

خاطره‌ها و تجربه‌های تبلیغی

آثار توکل در تبلیغ

در دوران طلبگی دریافته بودم اگر کاری با توکل بر پروردگار شروع شود، آن کار به نتیجه می‌رسد؛ و اگر توکلی در آن نباشد، بالاخره آن کار ناقص می‌شود و به نفع انسان نیست. این دریافتی بود که آن روزها داشتم و در اثبات این موضوع، خاطراتی در ذهن دارم که برایم سرمشق شده‌اند و به یکی دو مورد اشاره می‌کنم.

در گذشته رسم طلاب این بود که برای تبلیغ و همچنین برای فراهم آوردن کمک‌هزینه زندگی به مسافرت تبلیغی می‌رفتند. ایام محرم، آخر صفر و ماه رمضان که جمعاً حدود دو ماه می‌شد. این یک کار مرسوم بود؛ زیرا در آن روزگار شهریه طلاب به حدی کم بود که حتی برای نان و پنیر هم کافی نبود. در چنین اوضاع و احوالی، بین سال‌های ۱۳۳۸-۱۳۳۹ ه.ش. یک سال تصمیم گرفتم به ساری سفر کنم و آن‌جا اگر زمینه‌ای پیدا شد، به منبر بروم. آن روزها با مرحوم حجت‌الاسلام و المسلمین آقا میرزاحسن آقای نوری همدانی، برادر مکرم استاد بزرگوار حضرت آیت‌الله آقا میرزااحسین نوری همدانی، رفاقت بسیار صمیمانه‌ای داشتیم. چنان با هم رفیق بودیم که اگر چند روز از هم دور می‌ماندیم، هر دو گرفتار اندوهی عظیم می‌شدیم. در آن روزگار، ایشان در دفتر

حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی، کتاب رجال ایشان را می‌نوشتند و در آن‌جا مقام و عظمتی داشتند. وقتی فهمیدند که من می‌خواهم در ساری به منبر بروم، نامه‌ای از دفتر گرفتند و گفتند برای این‌که آن‌جا غریب نباشید، با این نامه بروید. آن نامه را خطاب به یکی از علمای ساری نوشتند که نام ایشان را نمی‌برم، چون چندان محبتی از ایشان ندیدم و مبادا خدای ناکرده سوء ادبی بشود. خیلی پشت گرم بودم که از دفتر حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی، تنها مرجع تقلید عالم تشیع، نامه‌ای دارم و دیگر از توکل به پروردگار غافل ماندم.

در ساری به سراغ آن عالمی که نامه خطاب به او نوشته شده بود، رفتم. گفتند به مسافرت رفته است و سه روز دیگر برمی‌گردد. با این‌که در دهه اول محرم، مجالس زیادی بر پا می‌شود ولی به امید آن‌که آن عالم بتواند جای خوبی برایم پیدا کند، منبر نرفتم و سه روز صبر کردم. آن بزرگوار که از سفر برگشتند، نامه را بردم و ایشان بعد از خواندن نامه گفت: «خیالتان راحت باشد. محلات اطراف ساری جاهای بسیار خوبی است، شما را فردا پس فردا، آن‌جا می‌فرستم». ولی هر روز به روز دیگر افتاد و دهه محرم تمام شد. دست آخر برای خداحافظی با آن مرد عالم رفتم. با اصرار پاکتی به من داد که وقتی داخل آن را نگاه کردم، دیدم کرایه ساری تا قم است. خودم فهمیدم این تنبیهی از طرف خدا بوده است؛ چون توکلم به غیر او بود و کار با شکست مواجه شد.

این قضیه گذشت و این سفر اول محرم به ناکامی رسید تا پانزدهم صفر شد؛ این بار قصد کردم اشتباهات قبل را تکرار نکنم. برای چند شهر استخاره گرفتم، که اقلید شیراز خوب آمد. شبی که می‌خواستم حرکت کنم، با یکی از علمای مشهور شیراز برخورد کردم. گفت: عازم کجایی؟ گفتم: اقلید. گفت: من با روحانی آن‌جا آشنا و دوست هستم. یک نامه سفارشی برای شما می‌نویسم (باز

خاطرات گذشته در حال تکرار بود). من هم با کمال شدت، ممانعت کردم و گفتم: نه احتیاجی به نامه نیست. گفت: «آشنا داری؟ قبلاً به آن منطقه رفته‌ای؟» گفتم: نه؛ ولی به نامه نیاز ندارم. هر چه اصرار کرد، قبول نکردم و حرکت کردم. از قم به اصفهان و از اصفهان به آباء شیراز رفتم. در آباء سراغ ماشین اقلید را گرفتم. گفتند: اتوبوسی دارد که تا نیم‌ساعت دیگر حرکت می‌کند. رفتم دیدم آن قدر مسافر در اتوبوس نشسته که حتی وسط این اتوبوس هم پر از جمعیت است. ولی فقط صندلی دوم، کنار شخصی موقر خالی بود. تعجب کردم که چرا مردم نشسته‌اند. با خود گفتم می‌نشینم، اگر گفتند جای کسی است، بلند می‌شوم. البته بعدها فهمیدم شخص کنار من سرپرست آموزش و پرورش شهرستان اقلید بوده که به احترام او، کسی را کنار او نشانده بودند. وقتی وارد اقلید شدیم، تقریباً پاسی از شب گذشته بود. در این فکر بودم که باید به حوزه علمیه بروم یا مسافرخانه. ولی در این شهر غریب بودم و جایی را بلد نبودم. به فکر آمد که از بغل دستی‌ام پرسم، ولی خلاف توکل دانستم. تا ماشین ایستاد، دیدم جمعیت زیادی به استقبال این مسئول عالی‌رتبه آمدند. یک‌دفعه به یکی از اهالی گفتم: ساک حاج‌آقا رو ببر خونه ما! من که خیلی تعجب کرده بودم، عذرخواهی کردم و گفتم: مزاحم شما نمی‌شوم. ولی با اصرار ایشان به منزلشان رفتم. منزل بزرگ و مجللی داشتند. بعد از شروع مراسم صفر، هر جا که سخنرانی داشتم، ایشان شرکت می‌کردند و جمعیت زیادی به سبب حضور ایشان، جمع می‌شد. خلاصه خیلی در این مدت به بنده لطف کردند. همه این امتیازات، برای توکل به خود کریم بود، نه توکل به عبدالکریم!^۱

۱. محمد قبادی، خاطرات حجت‌الاسلام و المسلمین محمدحسین بهجتی، ص ۳۱-۳۶.

خاطره علامه جعفری

برای شرکت در محفلی علمی به تبریز رفتم. مجلس در مسجدی برگزار شده بود و علما و طلاب و دانشجویان فراوانی حضور پیدا کرده بودند. وقتی به سوی منبر می‌رفتم، مردی روستایی سر راهم قرار گرفت و به من گفت: «طبق سنوات گذشته، در روستایمان یک دهه مجلس روضه‌خوانی داریم؛ ولی برای آن، واعظ نیافته‌ایم. می‌توانم از شما برای سخنرانی دعوت کنم؟» به او پاسخ دادم که فرصت این کار را ندارم؛ و به دنبال این سخن، بر فراز منبر قرار گرفتم. در همان اوایل منبر، شروع به تلاوت سوره قدر کردم. آیه اول را خواندم؛ ولی هر چه فکر کردم، ادامه سوره به خاطر من نیامد. مجدداً از بسم‌الله شروع کردم و آیه اول را تکرار کردم؛ ولی هر چه به ذهنم فشار آوردم، نتوانستم سوره را ادامه دهم.

در این هنگام، از میان جمعیت صدای آن مرد روستایی را شنیدم که آیه دوم را خواند و من توانستم با یادآوری او سوره را تمام کنم.

بعد از سخنرانی، بلافاصله مرد روستایی را صدا کردم و به او گفتم: «حتماً یک دهه به مجلس روضه‌خوانی روستای شما خواهیم آمد و پیرو آن، ده روز به طور کامل در روستای آن مرد اقامت گزیدم».^۱

این روضه‌ها را نخوان جوان مرگ می‌شوی!

در اوائل طلبگی زمانی که جامع‌المقدمات می‌خواندم در بعضی از مجالس روضه شرکت می‌کردم. یکی از آن مجالس در تیمچه ملک در بازار بزرگ اصفهان بود. یکی از وعظ روضه‌ای خواند که مرا تحت تأثیر قرار داد و لذا آن را «طابق النعل بالنعل» حفظ کردم.

۱. سیدمحمدرضا غیائی کرمانی، ابن‌سینای زمان، ص ۷۸-۷۹.

مدّتی بعد در خیابان ملک، مسجد ملک روضه بود و منبری نیامده بود به همین جهت یکی از امنای مسجد که، همسایه ما بود به دنبال من فرستاد که من منبر بروم.

بنده هم دعوت او را پذیرفتم اما به مجرد این‌که روی منبر نشستم مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین «حسام الواعظین^۱» وارد شد و در جای خود نشست و من همان روضه‌ای را که حفظ کرده بودم، خواندم. اتفاقاً حال بسیار خوبی ایجاد کرد، به طوری که صدای ضجّه زنان بلند شد. مرحوم حسام نیز تا آخر گوش می‌دادند. وقتی از منبر پایین آمدم، ایشان در مقابل مردم فرمود: «طَيَّبَ اللَّهُ أَنْفُسَكُمْ وَ جَعَلَ اللَّهُ الْجَنَّةَ مَشَاكُمْ؛ خداوند نفس‌های شما را پاکیزه گرداند و بهشت را جایگاه شما قرار دهد.»

با این تشویق من گمان کردم روضه‌ام صحیح و درست بوده است. بعد از من ایشان منبر رفتند و بنده پای منبر ایشان نشستم و در پایان به همراه ایشان از جلسه خارج شدم تا این‌که به جای خلوتی رسیدیم و دیگر کسی ایشان را همراهی نمی‌کرد. در این لحظه رو به من کردند و فرمودند: بچه دیگر این روضه‌ها را نخوان، جوان مرگ می‌شوی.

آن تشویق در مقابل مردم و این تذکر در جای خلوت مرا به فکر فرو برد که ضمن این‌که بیان مصائب اهل بیت علیهم‌السلام و روضه‌خوانی چیز بسیار پرارزشی است، اما اهل منبر باید مراقب باشند که قبل از منبر مطالعه کرده و مطالب را بررسی و تدارک کنند، سپس منبر روند و نباید به شنیده‌ها اکتفا کنند؛ زیرا هر چیزی که می‌شنویم معلوم نیست صحیح و مطابق واقع باشد؛^۲ و اصلاً ممکن

۱. از وعاظ معروف اصفهان.

۲. پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می‌فرماید: «حَسْبُكَ مِنَ الْكُذِبِ أَنْ تُحَدِّثَ بِكُلِّ مَا سَمِعْتَ: برای دروغ‌گویی تو همین بس که هر چه می‌شنوی بازگو کنی.» ورام بن ابی فراس، مجموعه ورام، ج ۲، ص ۱۲۲.

است آن مطلب چنان با شأن اهل بیت ناسازگار باشد که عمر انسان را کوتاه و گوینده را جوان مرگ کند.^۱

معجزه در کلاس

یکی از دل‌مشغولی‌های حقیر به هنگام تنظیم مباحث کلاس، این است که در موردی که بحث اقتضا می‌کند، با بیان حکایت یا نکته‌ای، حالت معنوی و هشدار اخلاقی در کلاس ایجاد کنم و در واقع، با تدریس مباحث اخلاقی و عقیدتی، تأثیر آن را روی متربی ببینم. از این رو، تغییر حالات متربی برایم مایه خوشحالی و ابتهاج بوده و هست. خوشبختانه در یکی از کلاس‌ها خواسته‌ام برآورده شد. شرح ماجرا از این قرار است:

«ساعت اول به کلاس برادران برای تدریس درس عقاید، با موضوع «معاد» رفتم و با خواندن حدیثی درس را شروع کردم. دقایقی نگذشت که دیدم از دیدگان یکی از متربیان، بی‌اختیار و با آرامی، سرشک اشک جاری شد و تا پایان کلاس، روی گونه‌های او از آب چشمانش لبریز بود. سرانجام کلاس به اتمام رسید و زنگ استراحت همه را به فضای بیرون کلاس کشاند. بعد از استراحت، مجدداً به همان کلاس برای تدریس درس سیاسی که درباره «تهاجم فرهنگی و آثار آن» بود، رفتم و درس را شروع کردم. هنوز لحظاتی نگذشته و فهرست مباحث را به صورت کامل بر تخته ترسیم نکرده بودم که مجدداً سیلاب اشک از گونه‌های متربی، در دل حقیر موجی از شادی توأم با احساس غرور ایجاد کرد. با خود می‌گفتم سرانجام در ایام مریگیری توانستم احساسات و عواطف یک متربی را تحت تأثیر قرار دهم، به نحوی که با یادآوری مطالب ساعت قبل،

۱. محمد علوی منش، گذری بر خاطرات حاج شیخ محمد مداح الحسینی، ص ۷۶.

مجدداً در حال خوش روحی فرو رفته است. این شادی تا پایان کلاس، شب‌نم خود را بر شاخه‌های درخت خیالات من می‌ریخت. سرانجام وقت کلاس تمام شد. بیرون از کلاس نزد او رفتم و گفتم: فلانی، مثل این که از بحث صبح خیلی تحت تأثیر قرار گرفتی! او با حالتی توأم با خجالت و با آرامی گفت: «استاد ببخشید، چشمان من حساسیت دارد؛ و هرگاه به تخته نگاه می‌کنم، بی‌اختیار تا مدتی ریزش اشک دارم!!!»

چنان در خود فرو رفتم که به یک‌باره کاخ خیالاتم فرو ریخت و متوجه شدم که بدون یک مراقبت کامل و تقوا و تهذیب لازم، نمی‌توان انتظار معجزه‌ای در تحول روحی افراد داشت.^۱

اخراج از روستا

سال ۱۳۵۶ برای تبلیغ به اطراف شیراز رفته بودم. این روستا در دو طرف جاده بود؛ ده بالا و ده پایین. در ده بالا یک روحانی از اهواز دعوت کرده بودند که از شاگردان آیت‌الله بهبهانی بود.

روز اول که در روستا اقامت کردیم، اهالی روستا با روی خوش استقبال کردند؛ ولی نمی‌دانم چه شد که شب مرا از روستا بیرون انداختند. ساعت ۱۰ شب بود، هوا بارانی و بسیار سرد بود. هر چه اصرار کردم که بگذارید امشب بمانم، فردا خودم می‌روم، قبول نکردند.

بعداً متوجه شدم که پاسگاه به آن‌ها اعلام کرده که چون روحانی غریبه است و از شهر آمده، حق اسکان ندارد و هر کسی که او را به خانه پناه بدهد، پیگرد قانونی دارد. مردم هم حسابی ترسیده بودند.

۱. ابوالقاسم بخشیان، فصل‌نامهٔ مربیان، ص ۱۵۸.

بالاخره وقتی دیدم کسی مرا به خانه‌اش راه نداد، از روستا دور شدم. شدت باران مرا به قبرستان روستا کشاند. در قبرستان یک مقبره آهنی پیدا کردم که روی قبری قرار داشت. زیر آن مقبره پناه گرفتم؛ و هر چه لباس در ساک داشتم، پوشیدم تا بتوانم سرما را تا صبح تحمل کنم. وقتی دیدم گرگ‌ها به طرف قبرستان آمدند، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. یاد صحبت‌های مادرم افتادم که در ایام کودکی می‌گفت: «گرگ‌ها با سادات کاری ندارند».

ناخودآگاه گفتم: خدایا من برای رضای تو آمده‌ام؛ و لطف خدا شامل حالم شد. آن شب تا صبح در داخل آن مقبره آهنی بودم و تا پاسی از شب، گرگ‌ها هم در کنار آن قبر، آرام نشستند.

فردا به روستا برگشتم و اهل روستا اعلام کردند تا به پاسگاه تعهد ندهی و پاسگاه به ما اجازه ندهد، ما نمی‌توانیم شما را به منزل خود راه دهیم. بالاخره جوانی نزد من آمد و گفت: سید! توی این روستا خانمی هست که اگر شما ایشان را ببینید کار حل می‌شود؛ چون او رئیس این روستا است. اگر او با مردم یا پاسگاه صحبت کند، حرفش را گوش می‌دهند. ولی از شانس بد ما، این خانم در روستا نبود. ناچار شدم سه شب دیگر با آن شرایط سخت در قبرستان بخوابم! روز چهارم بود که آن خانم وارد روستا شد. خودش مردم را در مسجد جمع کرده بود و به مردم گفته بود وای بر شما با این بی‌حرمتی که به سید کردید! از این به بعد، هر خانه‌ای که سید انتخاب کند، می‌رود و هیچ‌کس حق ندارد مانع فعالیت تبلیغی او بشود.

بنده چون دوست نداشتم به اجبار وارد منزلی بشوم، به مسجد رفتم و دو رکعت نماز توسل به امام زمان علیه السلام خواندم و گفتم آقا جان خودتان کار تبلیغی مرا درست کنید. بعد از اتمام دعا طوری شد که مردم خودشان می‌آمدند دعوت

می‌کردند و روز آخر به عده‌ای هم نوبت نرسید.
روز یازدهم محرم خبر رسید مأموران پاسگاه برای دستگیری بنده آمده‌اند.
روستاییانی که مرا به داخل خانه‌هایشان راه نمی‌دادند، حالا برای فراری دادن من
از دست مأموران بسیج شده بودند! مردم روستا مرا در داخل یک تریلی استتار
کردند و از روستا خارج کردند و چند روستا آن طرف‌تر پیاده شدم و با یک
کامیون که احشام را بار می‌کرد، به طرف شهر برگشتم.^۱

برندهٔ ربع سکه

سال دوم تبلیغ بود. مردم روستایی که در آن ساکن بودم، درخواست کردند
در ماه مبارک رمضان، روحانی آن‌ها باشم. چند شب از ماه مبارک گذشت و در
مسجد خبری از استقبال جوانان نشد. به ذهنم خطور کرد که برای شرکت هر چه
بیشتر آن‌ها مسابقه‌ای برگزار کنم. مسابقه از این قرار بود که تعدادی سؤال برای
آن‌ها بگویم. جواب سؤالات هم در لابه‌لای سخنرانی شب‌ها و یا ظهرها گفته
شود. جوایز خوبی هم از ربع سکه، قرآن، مفاتیح و قاب، به هزینهٔ خودم به آن‌ها
بدهم. قرار شد جوایز در روز عید فطر، بعد از نماز به برندگان تقدیم شود.

شب بعد، حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر در مسجد برای شرکت در مسابقه شرکت
داشتند و این روش سبب شد استقبال خوبی از مراسم بشود.

خانمی با تحصیلات عالی در مسابقه شرکت کردند و چون تحصیلات
ایشان تاریخ بود، بهترین جواب‌ها را داده بودند و برندهٔ ربع سکه شدند. بعد از
این تبلیغ موفق، توفیق زیارت امام رضا علیه السلام حاصل شد و از آقا خواستم مورد
مناسبتی برای ازدواج قسمت من کند. اولین روزی که از مشهد برگشتم، مادرم

۱. خاطرهٔ حجت‌الاسلام طباطبایی؛ به نقل از: سیدمحسن میرسندسی، گوهرهای تبلیغ، ص ۶۹-۷۰.

گفت مورد مناسبی پیدا کرده‌ایم. وقتی به خواستگاری رفتیم، دیدم همان دختر مؤمنی است که ربع سکه را برنده شده بود! خلاصه این خواستگاری به ازدواج منتهی شد و جالب این‌که ربع سکه دوباره به خودم برگردانده شد!